



شناسنامه کتاب

دسته بندی: مجموعه شعر

نام اثر: منظومه معصومه

نویسنده: معصومه نجاتی

سبک: شعر نو

تگ: سپید

ویراستار: hadis

طراح: ترلان محمدی

کیبست: ترلان محمدی



مقدمه

به نام خدای، شعر و احساس
 خدایی، که از زیبایی، وجود خویش؛
 به برخی از بندگان ش،
 چشمه‌ی، پر جوش و خروش احساس را
 بخشید و دیدگاه و نظرات‌شان، را
 چون شعری، روان در وجودشان، سرشار کرد.
 به نام خدایی، که سرچشمه‌ی،
 اشعار مطلق اوست...
 به نام خداوند، غزل، قصیده، رباعی، شعرنو...
 به نام خداوند، شعر، به نام خداوند احساس...

« کافه‌ی، تنهایی »

حرف دارم...

به اندازه‌ی، یک فنجان قهوه‌ی، داغ رو در رویت!
تو و من، باشم و یک خاطره‌ی، خسته از راه دراز.

حرف‌ها دارم...

هزاران واژه‌ی، تکراری، عشق از نگاه تو؛
و بخوانی، شعرهایم، را در دفتر چشم‌هایم،
پ**شت این، پنجره‌ی، رو به سکوت
ل** به خنده بگشایی، و شاد کنی،
تا در این، کافه‌ی، تنهایی خویش
برسرمیز تو بنشینم.

من، تو را از بین هزاران گل نرگس جستجو کردم
ای لاله‌ی، سرخ...

و صدای قدم‌هایت، را شمردم تا خود صبح!
من، تو را از بین هزاران دعا آرزو کردم
آن، زمانی که پ**شت پلک‌هایم، بارانی شد.

«شب شعر»

دل‌م یک شعر می‌خواهد، امشب
از حافظ یا که از سهراب و سعدی،

دلم یک شعر می خواهد، امشب
 از اشعار فروغ و نوی، نیما
 دلم امشب چنانی، بغض دارد
 که درگرداب تنهایی، چه تنهاست...
 دلم امشب چنانی، سوز دارد
 در این، سرمای، سوزناک اسفند
 دو بیتی، شعر می خوانم، آرام
 درون قلب من سکوت برپاست!
 تمام من پرو بالی، شود تا
 به پروازی، روم سوی ابرها
 شعر نو می خوانم، از نو، از عشق، از تو
 صدایت می کنم، شاید بیایی!
 صدایت می کنم، شاید ببینی!

دو بیتی، شعر می خوانم، و هم چون ابرمی بارم...
 می ریزم، تمام می شوم، آرام
 می بارم، اما نمی رود، از یادم
 درون واژه‌ها، می پیچم، انگار
 واژه‌ای، در شأن تو یابم
 درون شعرها می گردم، اما
 نشانی، از حضورت نمی یابم

کنارم نیستی، تو امشب
 تمام روح من، انگار باتوست...
 کنارم نیستی، تو امشب
 ولی اشعار من، این جاست
 باز ورق می‌زنم، بی تو، کتاب شعرهایم، را

«مسافر»
 می‌روم،
 مرا با منطق شما کاری، نیست...
 می‌روم،
 کتاب‌های، فلسفه را جا می‌گذارم،
 و نگاه‌های، خشک و خسته از پس حصار روح می‌روم،
 باخود می‌برم، هرچه که در آن، صداقت پیدا است!
 روی، سرفصل کتاب‌هایش، احساس جاری است!
 می‌روم،
 شهرتان دوده زده از کمبود واژه‌ها،
 و دایره‌المعارف‌تان، همواره محدود!
 وقت رفتن گلدان اقاقی، را می‌برم، باخود

برایش شعر می‌خوانم،
و کتاب...
تا که روح‌اش، تازه شود.
آب می‌دهم‌اش،
و هزاران ذره از نور خورشید را من، به او می‌بخشم.

«لحظه‌ای، عشق»
لحظه‌ای، ناب‌تر از لحظه‌ای، عشق
نتوان پیدا کرد...
من، در آن روز چه زیبا دیدم
چشم‌های، به شب ماندت را...
در میان پیشانی‌ات، آسمان‌ها، دیدم.
سوی دو چشمان پرآوازه‌ی، تو با من، بود!
آن، زمان هر دو در آن‌جا، بودیم؛
روی، یک تپه پر از گل‌های، سرخ
در کنار تپه دریاچه‌ای، از نقره
صدای، بلبلان در گوش،
که می‌برد، از سر عقل و هوش.

آری؛ من و تو آن جا، بودیم!
 عشق هم با ما بود.
 ساعت از گردش خود سردرگم؛
 با تبسم ثابت بود.
 قلب‌های، من و تو با یک نیروی عظیم؛
 در پی، یکدیگر بود.
 ناگهان ل**هایت، سخن از عشق بود.
 راز چشمان سیاه و شب رنگ تو چه بود؟
 تنها یک جمله تو به ابرها، فرمان داد:
 که مرا تا آسمان‌ها، ببرند...
 ل**هایت، عشق را به من، بشارت می‌داد،
 خبر از احساس درونت می‌داد،
 دست‌های، پرغویت آرام،
 گرمی‌اش، را به دو دستان‌ام، داد.
 و نگاهات، محبت به نگاه‌ام، می‌داد،
 ناگهان در گوشم گفت:
 آیا با من، می‌مانی؟
 در جوابش همه جانم لرزید!
 و قلبم از تنهایی، ترسید
 چون تو با من، بودی،

در کنارم یک فرشته می دیدم،
 که دستانم را با عشق می فشرد،
 با صدایی، لرزان...
 با چشمانی، لبریز
 زمزمه کردم عشق را،
 و به آسمان‌ها، سوگند با تو بودن یاد کردم.

«انتهای، شب»
 رنگ آرامش من، روی این، دیوار بلند
 از غم به نهفته، در سکوت شب هنگام تارتر است!
 و دلیل خنده‌هایم، انگار روزگاری است، در این حوالی، گمشده است!
 چشم بر هم بنه‌ای، مژگان سیاه؛
 پر بکش در آسمان‌های، دنیای خیال!
 چشم بر هم بگذار و هیچ مبین،
 اندر این عالم حزن انگیز سیال.
 روحم از کالبد این، خاک سیاه؛
 چند سالی است، که فرسوده تر است...

اندر ای، خواب دو صد ساله‌ای، عمر
دل خوشی‌های، از انتهای، شب متروک‌تر است.

« رهایی »

درگیر خویشتن خویشم،

درای، کالبد پوسیده!

گم‌میان تاروپود

این، خویشتن ستم دید

میان فریادهای، بی صدای، عمق حنجره‌ام،

در جستجوی، سکوتی که بی داد می‌کند،

خاموشم!

چو خاکستر بر باد رفته در هوایی سرد؛

به آغوش می‌کشند، مرا آسمان و زمین.

سردی، نگاه‌ام، ثابت مانده به قطرات نور!

تنم تیر می‌کشد، از کمبود حیات!

ای اشک‌های، خشکیده در چشم،

ای بغض‌های، مانده در گلو،

ای خاطرات تلخ ناامیدی‌ها،

رهایبی!

چنگ بردارید از قلب بی تابم،
 که خراشیده از سنگ سیاه ظلمت.
 کتاب نارنجی، رنگ پر نشاطام، را
 ورق خواهیم زد و جوانه خواهیم زد
 سر از خاک تنهایی، برون آرم
 سفر کنم میان صفحاتی، از دنیا!
 من این، کالبد خاکستری، رنگم را
 باعطش خورشید گرم خواهیم کرد!
 و پ**شت لبخند پنهان عمق چشمانت
 خانه خواهیم ساخت.

«دوست»

آرام، آرام می‌نشینی، بردل
 مهر می‌زنی، لبخند را بر لب.**
 می‌آیی، می‌مانی، می‌مانی،
 همه جای، خالی وجودم پر شده ز تو!
 می‌خوانی شعر محبت را با چشمانی، بسته؛

می‌کشی دست محبت بر احساسم...
 می‌آیی، آسوده خاطر ز تو،
 ای توی بی‌شمار، ای توی، مهربان
 ای خود احساس لبخند خدا...
 می‌آیی، پای دل خسته‌ام، تا ابد می‌مانی.

«تمام من»
 و من، از بی‌حاصلی، این ایام لبریزم،
 و گمم میان ناتمامی‌ها،
 تویی، آن پایان زیبای، حیات من
 در میان انبوه ناامیدی‌ها،
 من سرگشته و دل آشوب غم عشقت
 پای در راهی، نهادم مملو از مشکل‌ها،
 تو شکوه‌ام، باش، ای من، جدا از من!
 و در آغوش بکش مرا در میان انبوهی، از انسان‌ها.

« کتاب شعر »

هدیه می دهم، تو را یک کتاب شعر
 شاخه‌ای، گل سرخ از بوستان شعر
 هدیه می دهم، تو را یک سبد واژه‌ی، سرخ
 یک نگاه پر از محبت از مرام شعر
 هدیه می دهم، تو را سطر به سطر
 قافیه به قافیه، مصرع به مصرع عشق
 هدیه میدهم تو را سفری به دیار عاشقان شعر
 می رویم، و سفر می کنیم و نفس می کشیم،
 شعرنو، غزل، قصیده، رباعی...
 نفس می کشیم، واژه‌ای، بی مثال شعر
 احساس می کنیم، نسیم ملایم و نواز شگونه‌ی، کلمات شعر
 هدیه می دهم، تو را احساسات را، روح خسته‌ات، را
 به صرف فنجانی، شعر
 داغ داغ... دلچسب، دلچسب
 می نوشیم، کتابی، پر از عشق، پر از احساس، پر از شعر.

«من، و تنهایی»

پای، در غربت ایام من نهادن مردگی است!
خواندن غم در عمق چشمان بی فروغم، دیوانگی است!
خاموش‌ام، و سوسو نمی‌زند، ستاره‌ی، اقبالم
از نظر دور نمی‌ماند، لحظه‌ای، پریشانی، افکارم...

«مسافر»

می‌روم، رفتن از این، دیار مرا بس است.
جستن از فرسودگی، افکار مرا بس است.
می‌روم، تاب و توان نبود در تن بی‌تاب، من
دور شدن و رهایی، از انگارها مرا بس است.

« شعر تقدیمی، به یک دوست »

پاییز چه زیبا می‌آمد، سوی من، خنده کنان!
با تبسم گفتم:
چیست؟

راز این، خنده‌ی، سرخ ؟
 و چه در دل داری، ای زیبای، حیات؟
 برگ‌های، طلایی، رنگش را نرم بر بستر خیابان ریخت.
 چرخ‌ی، زد ترانه‌ای، زیر ل**می خواند،
 او آمد آرام آرام قلب پاییز را لرزاند
 کودکی، به زیبایی این، شاخه ی زر...
 سرخ سرخ گونه‌های، گلگونه‌اش،
 در شب پاییزی، چشم‌های، شبرنگ‌اش، را
 بر جهانی روشن می گشود.

« رنگ خزان »

سرگشته میان کوچه‌های، خزان زده
 با قدم‌هایی، از خستگی، لبریز
 آواره‌ی، کوی و برزن ناامیدی‌ها،
 و سرمای، که در کالبدم رسوخ خواهد کرد
 من در میان واژه‌هایی، از غربت
 فانوس شکسته‌ای، را در دستان ترک دیده‌ی، خویشتن
 به امید یافتن راهی از روشنایی‌ها،

می‌کاوم، خیابان‌ها، را
 مچاله می‌شوم، قدم به قدم در جسم تکیده‌ی، از فرط خستگی،
 دوره‌ام، کرده‌اند حرف‌هایی، که بوی بی‌کسی می‌دهند.
 می‌نشینم، زیر سایه‌ی، سرد درختی، که
 برگ‌هایش، را به دست بادها داده‌است بر باد...
 و آسمانی، که مملو از توده ابرهای سیاه و وحشت زده
 خود را بر زمین می‌نمایند،
 تکیه می‌کنم به تنه‌ی، درختی، که
 از ناامیدی، در رقابی است، بی‌پایان با منه تنها!
 و می‌نگرم، خیابان‌های، متروک از دلخوشی‌ها، را
 سایه‌ها، می‌روند و می‌آیند
 فریادها، به بلندی، ناقوس مرگ
 گوش‌ها را می‌بلعد،
 و روح‌های، سرگردان پی‌لقمه نانی
 چندباره یکدیگر را می‌درند!
 کفش‌هایم، نای رفتنش نیست
 به پایان خویش رسیده است
 و رگ‌های، خشکیده از سایه‌ی، خون
 گذرگاه صعب العبور خویش را
 به سوی قلب می‌پیماید،

صدای، منجمد شدن سلول‌هایم، راکلاغ‌های، سیاه شوم کاج کهنسال می‌شنوند.
 و کرکسان از ناکجاآباد روی، آسمان تیره بالای سرم پرسه می‌زنند.
 آه از جهالت آدمی،
 آه از نادانی، دانامعابان ارباب منش
 که آدمی، را به ورطه نابودی، خواهند کشید
 آه از سادگی، مردمان روزگار ظلم دیده
 که سکوتی مرگبار بر ل**هایشان، مهروموم شده است.
 و آه و آدمی آخر از نفس افتاده‌ی، آدمی
 و تلاش بی‌حاصل، از برای بلعیدن اکسیژنی، از حیات.

دیگر تمام شد...
 آن، روزهای، خسته از انتظار
 آن، اشک‌های، مثال جویبار
 آن، لحظه‌های، تلخ و غمگین و گس
 که تنها و گوشه گیر در خلوت نبود هیچ کس
 دیگر تمام می‌کنم،
 آشفستگی‌های، این، قلب خسته را
 دیگر تمام می‌کنم،

انتظار بیهوده از آمدن تو را
 این، من که آرزوی، تو بود در دلش
 اکنون تمام آرزوهایش، داده دست باد
 می‌پرسد، این دلم از حال تو از من؟
 جز خیره به آسمان شدن و سکوت نیست پاسخی
 روزی، که رفتی و جا ماند یاد تو
 در من، حضور تو در من، نگاه تو
 ای معنای، انتظار که نبود نت چو مرگ؛
 آرام و بی‌صدا، در من نفوذ کرد
 من خسته تر از آن، هم که این، چنین
 من، را به دست انتظار می‌سپاریش،

من، هیچ نمی‌دانم، چیست راز چشم‌های، بارانی؟!
 در پس نگاه من، خفته است ابرهای، غبار آلود غربت
 من، هیچ نمی‌دانم، چیست راز حرف‌های نگفته؟!
 که بی‌شمار، از واژه‌ها پ**شت ل**ها، سد گشته!
 من، هیچ نمی‌دانم، این، همه شب با این دل تنگ چه کنم.
 تمام من، لبریز از سکوتی است، که خسته از تکاپوها می‌زند، فریاد!

سکوت من، نوازش واژه‌های، تو را می‌جوید،
 خسته از دویدن‌های، بی حاصل؛
 تردیدهای، اجباری
 مشت‌های، محکم بردل؛
 من، پر از سرکوب احساسم
 من، پر از دلیل گریه‌ها.

«منه بی‌او»
 نه مرا دیگر خواب می‌آید، به چشم
 در شب بیگانه‌ی، ایام من
 چون، نوازش می‌کنند این، اشک‌ها،
 گونه‌ی، بی‌روح گلگون فام من
 نه مرا آرام می‌گیرد، دلم
 در فراق دلبری زیبای، من
 چون در آغو**ش‌ام، کشند این، ترس‌ها
 ترس این، بی‌اویی، افکار من
 این، تن رنجور و خسته شب به شب
 در آغو**ش می‌گیرد، یاد تو را

بغض و آهی بی صدا، درمی زند،
بردل بی تاب، و پراحساس من

«معنای، انتظار»

غمی، در رگ‌هایم، کرده رسوخ
و جاری، شده در بندبند تنم
انتظارم که به سرمی رسد، آخر یک روز
می‌روم، از بر تو از همه شهر، از همه جا!
در چشم‌های، بی فروغم گویی؛
خشکسالی، شده است، بعد یک باران عظیم!
و سکوتی، که بر ل***هایم، مهر خموشی می زند،

تو کجایی؟

ای مرهم دردهای، بی درمان!

ای تسکین بی حسی، ایام

تو کجایی؟

که بینی آن، من که به خنده می شناسیش،

در لابه لای دیوارهای، غربت گم شد

در میان واژه‌های، انتظار جا ماند
آن، گاه که هیچ نشانی، از تو نیافت.

این مننه تنهای بی او را
مگذارید به راه
مگذارید به صبر
مگذارید به آه
این تن رنجور از نبودن‌ها را
بسپارید در آغو**ش خاک
تا نهالی روید
بسپارید به دستان باد،
تا نشانی جوید
تا ببارد باران
از چشم‌های بی تابش

لبخند میزنم به اشک

من آه می‌کشم تو را
 این قلب سرد و تلخ و گس
 فریاد می‌زند تو را
 لبخند می‌زنم به غم
 این بغض، سر نمی‌نهد
 بر شانه‌های خسته‌ی
 در راه مانده‌ی تو را
 من گریه می‌کنم چنین
 از خنده‌های بی‌شمار
 از خاطرات پر عبور
 در شب‌های پر از تو را
 این دل عبور می‌کند
 از بی‌راهه‌های زجر
 این دل صبور می‌شود
 در وادی زیبای شعر
 من گریه می‌کنم تورا
 من بغض می‌شوم تمام
 من مانده‌ام به جای تو
 من خنده می‌شوم بمان!

"شب نامه"

بگذار سر به شانه‌های شب
تا ببینم نور ماه را در چشمانت
بگذار پای بروی ابرهای خیال
تا بجویم رد پای تو را در خواب
ای مه روی باشکوه من، این بار
در آغوش بگیر دیوانگیم را
منو این ساعت و بیداری و آه
تو و آن اقبال بلند، در پس آن شب بوها
من و تو با یک نیروی عظیم
در هم آمیخته گویی دل هامان
روح روشنگر ما انگار
می کشاند سوی هم کالبدهامان!

"و مردی که ایستاده مرد!"

او در میان واژه‌های سکوت

چمدان‌های تردید را
 از هجوم بی‌کسی‌ها بست
 آن غروب تاریک و محنت‌بار
 مردی با شانه‌هایی افکنده
 از کوچه‌های هم‌رنگ سیاهی؛
 چه غریبانه میکرد عبور!
 و گام‌های سنگین از فرط خستگی روح
 قلب شب را نشانه می‌رفت
 مردی که ایستاده مرد
 و روحی که از کالبدش گویی رخت بر بست.

"شب‌گریه‌ها"

این‌جا کسی چشم انتظار توست
 از دورها بیا از سد خاطرات
 بشکن سکوت مرگ، از یادها بیا
 اینجا یکی نشسته بر خاک سرد
 ای ماه شب‌گریه‌های من
 از عالم خیال، بر بام‌ها بیا

این پنجره که اکنون باز، رو به توست
 باران زده شیشه‌های ماتِ ماتم زده‌اش
 این درب‌ها که اکنون بشکسته در میان
 چشم انتظار گام‌های بی صدای توست.

"پیچک‌های خیال"

شباهنگام پیچک‌های خیالت؛
 به دور لحظه‌ام پیچید!
 سکوت بی‌کران عالم را برد،
 مرا با خود به دنیای بی‌وزنی‌ها کشانید.
 و من در هاله‌های نور،
 به دنبال نگاه چشم‌های تو دویدم!
 خسته از بی‌حاصلی‌های تمام عمر،
 بر تکه ابر ناامیدی‌ها نشستم
 بر تمام خنده‌های بی‌کسی‌هایم چشم بستم
 تو را دیدم که با من در نهانی...
 از در آشتی، خنده، شکوه بی‌کرانی

تو را دیدم که چشمانت مرا دید؛
 به روی گیسوانم دسته‌های گل عشق تو رویید.
 مرا از ناامیدی بیرون کشاندی
 و دستم را درون دستهایت می‌فشردی...

من از شلوغی این شهر بی‌زارم
 از این سکوت‌های زجر آور
 از این ازدحام بی‌حاصل
 از این نبودن‌های زجر آور
 من از شلوغی این خیابان لبریزم
 که گم شده رنگ آرامشم در این وادی
 نگاه می‌کنم من، تو را از دور
 تویی که دیگر از چشم من افتادی
 برو نبودنت را بر من ببخش
 که هیچ باز نخواهم گشت سوی آغوش
 برو و دیگر از دلم دست‌بدار
 تو ای خاکستری رنگ بی‌طاقت!

کافه نویسندگان مرجع رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و می خواهید که رمان ها و شعر هایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می توانید به وب سایت ما مراجعه کرده و با ما تماس بگیرید.

مدیریت: حسین نجفی، نگار داران

A large, light blue, stylized version of the 'کافه نویسندگان' logo, featuring a flame icon above the 'ه'.